

باباجان انسان‌های ولایت ما عقل ندارند .. همه می‌دانند
 که این زبوك زاده چه بی‌ناموسی‌یه بازم دارند تعریفشو
 می‌کنن ! .. نظیرش را توی تاریخ‌ها هم همیشه پیدا کرد ..
 این نامرد روی يك پاش هفتاد فورم دروغ می‌سازه .. اگر
 شیطان توی خواب هم بسراغش بیاد اورا گول می‌زنه و با چشم
 اشگه آلود و پای بی‌شلوار روانه‌اش می‌کنه ! ..
 آدمی نیس که گول او را نخورده باشد با اینحال مردم قصبه
 دارند دعاش می‌کنن که مایه خیر و برکت ماس ! ..
 این مجلس تعریف و دعا و ثنا در حدود دو ساعت طول
 کشید ! ماهمینجوری توی شبستان مسجد سرپا ایستاده بودیم
 واز محاسن و زرنگی زبوك زاده حرف می‌زدیم ..
 خدایا .. خداوند! چرا ما ملت اینجوری هستیم و
 بقول معروف « هر طرف باد بیاد بادش میدیم ! .. »
 بالاخره جلسه بهم خورد .. از مسجد بیرون آمدم و
 به طرف خانه راه افتادم .. از بسکه دروغ‌های دیگران را
 گوش کرده و جواب نداده بودم کلوم از غصه و ناراحتی گرفته و
 داشتم دق می‌کردم .. باخودم می‌گفتم :
 « چقدر خوب می‌شد حالا بایکی از مخالفین زبوك زاده

برمی خوردم و باهش کمی درددل می کردم...»

قربان خدا برم... دعای فوری مستجاب شد و حمزه جفت بد زاده جلوی راهم درآمد... این کسی یه که اگر خون زبوك زاده را هم بخوره آتش دلش خاموش نمیشه!... علتش هم اینه که زبوك زاده میخواد شهرداری را از او بگیره... اگر موقع دیگری بود از اینک که جفت بد زاده به مسجد نیامده و در نماز شرکت نکرده چند تا متلك بهش می گفتم ولی چون دنبال کسی می گشتم تا عقده یه دلم را پیشش خالی کنم نه تنها چیزی نگفتم بلکه یک دنیا هم خوشحال شدم... باروی گشاده جواب سلامشو دادم و خوش و بش کردیم... جفت بد زاده نگذاشت احوالپرسی من تمام بشه و دنبال زبوك زاده شروع به بدگوئی کرد:

- این بی ناموس بی همه چیز گمان کرده ما خیلی احمقیم... همه جا شایع کرده هیئت دولت امشب میان منزاش... من نمی دانم این مرتیکه از شایع کردن این مزخرفات منظورش چی یه؟ اگر ما به پارس کردن های این سگ اهمیت ندیم فردا میگد «ملکه انگلستان که از دوستان صمیمی یه منه میخواد برای زیارت من بیاد ولی من چون ازش رنجیدم

جواب نامه شوندادم!.. مردم هم که عقلشان پارسنگ میبیره حرفهای این بی ناموس را باور می کنند . . می خوام ببینم یکمرد توی ما پیدا همیشه جلوی این نامرد را بگیره و زیر لگد لپش کنه .. بخدا هر کس جان اینمرد را بگیره جاش یکسر توی بهشته ..

من از حرفهای شهردار کیف می کردم ولذت می بردم اما نمی دانم چطور شد یکدفعه اخمهام رفت توهم و گفتم :
- این حرفها یعنی چه ؟ .. آقای حمزه شما چطور از آمدن هیئت دولت به خانه زبوك زاده خبر نداری؟ .. تف ..
عجب شهرداری هستی ! بعله آقا حقیقت داره و به خاطر زبوك زاده هیئت دولت به قصبه میاد و از نزدیک وضع ما را می بینن . . واقعا که ما آدم های نمک بجرامی هستیم . . بجای اینکه زبوك زاده را روی چشمان بگذاریم و ازش ممنون باشیم که هیئت دولت را به قصبه می آورده . . از زور حسادت داریم می ترکیم و عقب سرش بد گوئی می کنیم . . جفت بد زاده از حرفهای من خیلی جا خورد . . رنگش سیاه شد . . مثل آدم های جادو شده چشمهاشو به دهان من دوخت . . انگار هنوز هم شك داشت که این حرفها از دهان

من خارج میشه ..

وضع خود من هم دست کمی از او نداشت .. نمیدانستم
این حرفها چی به میزنم ! .. تا چند دقیقه قبل آرزو میکردم
یکی پیدا بشه و باهش درد دل کنم .. یکدفعه چطوری شد
عقیده ام برگشت ؟ ..

پس از چند دقیقه جفت بد زاده خودش را جمع و جور
کرد و با خنده یه مخصوصی گفت:

- پسر تو شوخی هم سرت نمیشه ! .. کی هست که
خوبی های زبوك زاده را نداند ! .. من می خواستم ببینم تو
چی میگی؟ والا مگه آدم حسابی پشت سر زبوك زاده بد میگی ! ..
استغفراله ..

در حالی که سرش را حرکت می داد و استغفار می کرد
راه افتاد و رفت .. من بخانه آمدم بقدری ناراحت و عصبانی
بودم که اگر چاقو بهم میزدن خون در نمی آمد .. سرم را
میان دستهام گرفتم و به افکار دور و درازی فرو رفتم :

آخه ما چرا اینجوری هستیم ؟ .. این زبوك زاده ای
که معلوم نیس با باش کی یه بلائی به سر ما آورده که همه ی
مارا روی يك انگشت می چرخانه .. با اینکه سر همه کلاه

گذاشته و هر کسی را به نحوی اذیت کرده با اینحال خودمان را فدائی او میدانیم!.. و تمام دروغهایش را باور می کنیم! اگر دل انسان کوه باشد در مقابل این همه دروغ طاقت نمی آورد ولی ما دلمان را مجبور می کنیم این دروغها را باور کند.. حالت ماشیه قمار بازهاست.. با اینکه می بیند شانس از او برگشته درست نمی آورد. با اینحال دلش می خواهد باز هم بازی کند. می گوید شاید این دفعه بردم.. ما هم خاطر جمع میشیم زبوك زاده دروغ می گوید ولی شاید این دفعه راست باشد!.. كلك هائی که برای ما میزند يك سرش درگنبد آسمان و سردیگرش در طبقه هفتم زمین است.. حالا ما برای سرد آوردن از این كلكها دروغهای بعدی را با کمال میل هضم می کنیم!..»

همینطور که غرق در این افکار بودم دخترم «يك دانه» وارد اطاق شد و گفت :

- باباجان عمو حمزه آمده باشما کارداره ..

- بگو بفرمائین ..

پس از احوالپرسی حمزه جفت بد زاده گفت :

- حالا که آمدن هیئت دولت حقیقت پیدا کرده .. من

باید بنام ملت خیرمقدمی تهیه کنم.. شوخی نیست هیئت دولت به قصبه‌ی ما وارد میشن.. باید حسابی ازشون پیشواز کنم.. جلویشان دهل و زرنا بزنیم.. و با سلام و صلوات واردشان کنیم..

جواب دادم :

- شما درست می‌فرمائین ولی حیف که دیر شده..
 - نه.. زیاد هم دیر نشده.. پاشو لباس بپوش بریم بیرون.. حالا موقع نشستن نیست..
 به اتفاق آقای حمزه اول به شهرداری و از آنجا هم بمرکز حزب رفتیم.. دراون موقع دیر اول حزب ملا بدر عقل کل بود، ملا بدر گفت :

- درست می‌فرمائین ولی چون اینها میهمان زبوك زاده هستن باید با او مشورت کنیم و هرچی اون بگه درسته..

هرسه تائی رفتیم منزل زبوك زاده.. چی بینیم خوبه؟
 خانه‌ی زبوك زاده عینهو (عروسی‌خانه) بود (آقا صبری) و (مختار آلو) گوسفندهای سربریده را از درخت آویزان کرده و مشغول پوست‌کندن آنها بودند.. (نوری سفیدگر) اینطرف

و آنطرف می‌دوید... (حقی سلمانی) انگار توی عروسی پسرش خدمت می‌کرد از سر و روش مثل ناودان عرق می‌ریخت!..
مادر زبوك زاده گفت:

- بفرمائین تو ..

هر سه تائی به‌مادر زبوك زاده تعظیم کردیم:

- خسته نباشی آبجی!..

زنیكه يك ژستی گرفت که چی بگم .. با این سن و

وسال پشت چشمش را نازك کرد و خنده‌ی مخصوصی کرد:

- مرسی!.. به خاطر ملت آدم اگر جانس راهم فداکنه

بازم کمه ..

رفتیم تو هر نوع غذا و حلوا و شیرینی جات که بخواهی

حاضر کرده بودند .. مرغ بسمی . شله زرد . قیماق . آدم

از تماشای آنها دهنش آب می‌انداخت ..

امین‌التجار سرش را آورد بیخ گوشم و یواشکی گفت:

- تا چند دقیقه پیش باور نمی‌کردم قضیه حقیقت

داشته باشد و هیئت دولت به قصبه‌ی ما بیان ولی حالا

کاملاً باورم شد میان .. اونم چه آمدنی لابد با دارودسته

میان!.. خوراکی‌هایی که این پیرزن پخته برای یکماد

سورچرانی ازدهای سرگردنه کفایت می کنه ..
 بعد از امین التجار احسان باز نشسته دم گوشم گفت :
 - نکنه این زبوك زاده بیشرف هیئت دولت را هم
 گول بزنه ؟

نمی دانستم چی جوابشو بدم چون از این (دم بریده)
 هرچی بگی برمیاد ..!

آقا حمزه شهردار به مادر زبوك زاده گفت :
 - آبی جون به پسرت بگو اگر اجازه می فرمایند
 میخوایم چند کلمه ای با ایشان صحبت کنیم ..
 پیره زن رفت و بعد از چند دقیقه از بالای پله ها
 صدا زد :

- بفرمائین بالا ..

ترا بخدا ببینید این زبوك زاده چقدر بی شرفه! مرد
 حسابی بزرگان قصبه آمدن در خانه ات از جات بلند شو
 بیا پیشوازشان .. تمرکیدی تو اطاق و دستور میدی ..! احمق
 اینها هر کدام سن پدر تو را دارن ، بلند شو بیا جلوی در ..
 از این عمل ناشایست زبوك زاده همه ناراحت شدیم
 ملا بدر عقل کل از عصبانیت نوک دماغش قرمز شده بود ..!

باغروغر گفت :

- این زبوك زاده بيشرف تقصير ندارد .. تقصير آفای
استانداره که خانه‌ی فرماندار و شهردار و خانه‌ی حزب را
می‌گذاره میره منزل خراب شده‌یه او ..

پائین پله‌ها کفش‌هایمان را در آوردیم و رفتیم بالا ..
ملا بدر که یکدقیقه پیش بد و بیراه می‌گفت حالا انگار
که به دیدن بزرگان دین میره . جلوتر از همه و باحالتی
احترام آمیز وارد اطاق شد .. چیزی نمانده بود که با دیدن
زبوك زاده صلوات بفرسته ..

زبوك زاده بی‌همه چیز حتی زیر پای ما هم بلند نشد ..
از همانجا که نشسته بود گفت :

- بفرمائین .. خوش آمدین ..

نشستیم .. خوش و بش کردیم .. زبوك اصلا بروی
خودش نیاورد بپرسد چکار داریم ؟ .. و منظورمان چی‌یه ؟ ..
ملا بدر عقل کل سر حرف را وا کرد :

- خدا میداند که مردم این قصبه چقدر از شما ممنون
هستند .. ماهیچوقت نمیتونیم خوبی‌های شما را جبران کنیم ..
اگر به سنگینی شما طلا بریزیم باز هم وجود شما

برای مردم اینجا بیشتر ارزش داره .. در سایه شما نام قصبه‌ی
 ما معروف میشه .. آمدیم حضورتان بهر سیم هیئت دولت کی
 تشریف میارن ؟ .. آبروی شما آبروی ماس .. هر چه باشد
 ما هم انسانیم و نمی‌گذاریم شما پیش میهمان‌ها سرافکننده
 بشین .. می‌خواهیم پیشواز خوبی از آنها بکنیم .. توپ را
 هم آماده کرده ایم موقع آمدن میهمان‌ها توپ درکنیم .. البته
 بسته به نظر شما س .. هر چی مصلحته بفرمائین انجام میدیم ..
 اول خدا دوم در سایه شما می‌خواهیم حسابی از میهمان‌ها
 پذیرائی کنیم فقط شما بعله بفرمائین بقیه اش با ما ..

از چاپلوسی و حرکات تملق آمیز ملا بدر داشتیم کلافه
 میشدم .. این مرتیکه بایک هن ریش بین چطور حرف
 میزنه ۱۹۴۱ .. چیزی نمانده در مقابل زبوك زاده ریشش را بجای
 دم سگ تکان بده ! ..

زبوك زاده هم که انگار فتح بزرگی کرده امثل
 بت سر جایش نشسته و از حرفهای این پیرسگ لحظه به
 لحظه باد می‌کرد و گنجه‌های او را بدریش می‌گرفت .. بعد هم تسبیح
 کپریش را با زست مخصوصی به صدا در آورد و گفت :
 .. از احساسات شما خیلی متشکرم .. این را بدانید

من هر کاری می‌کنم برای پیشرفت شما و حفظ منافع همشهریان عزیز است. . . آمدن هیئت دولت به قصبه‌یه ما منافع زیادی دارد. . . و از اینکه ما را به حساب آورده‌اند و به اینجا می‌آیند خودش موفقیت مهمی است. . . البته این را هم بدانید که این يك میهمانی رسمی نیست هیئت دولت که همه از دوستان من هستند برای يك دیدار خصوصی و مذاکرات مخفیانه به اینجا میان. . . بعله نامه‌ای برای من فرستاده‌اند و نوشته‌اند که برای مذاکرات مهمی خواهند آمد. . .

دهان ما از تعجب بازمانده بود و حالت تردید و ناباوری در قیافه‌ی همه‌یه ما موج میزد زبوك زاده که این موضوع را فهمیده بود خیلی خونسرد و آرام دستش را دراز کرد و از روی میزی که پهلوی دیوار بود نامه‌ای را برداشت و بطرف ملا بدر عقل کل دراز کرد :

– بفرمائین. . . این نامه. . . اینهم مارك دولتی و مهر مخصوصش. . . میتونید بخونید نخست وزیر مرا برادر عزیزم خطاب کرده. . .

ملا بدر عقل کل سرش را برای تعظیم تاروی زانوش پائین آورد :

- اختیاردارین قربان. این حرفها چی به .. احتیاجی
به نگاه کردن نیس .. فرمایشات شما سند است .. مهردولتی
هم به این بزرگی کافی به ..

زبوك زاده بیشتر اصرار کرد :

- نخیر .. آقا .. مانعی نداره .. آقای شهردار شما بگیرید

بخونید .. شنیدم بعضی ها هنوز باورشان نمیشه ..

آقای جفت بد زاده خنده مخصوصی کرد :

- اونا آدم های منفی و حسودی هستن .. اینها مهرش

از يك فرسخی معلومه ..

زبوك زاده نامه را روی میز پرت کرد و گفت :

- نمی دانم در چه قسمتی کارشان لنگ شده و میخوان

بیان با من مشورت کنن .. و چون نمی خواهند سروصدای کار

دریاد باین جهت مخفیانه می آیند .. به این جهت دهل و زرنا

و پیشواز لازم نیس ..

ملا بدر عقل کل بازم تعظیم کرد :

- چشم هر طور میفرمائین .. بالاخره خواستیم کسب

تکلیفی کرده باشیم .

زبوك زاده باد به غیبش انداخت :

- تمام کارها رو براهه . . شماها برید خیالتان راحت باشه ..

از جا بلند شدیم و اجازه مرخصی خواستیم .. طوری تحت تأثیر قرار گرفته بودیم که انگار در حضور پادشاهی هستیم .. مخصوصاً ملا بدر که اسمش را انسان گذاشته چیزی نمانده بود دست و پای زبوكزاده را ببوسد .

عقب عقب از در بیرون رفتیم .. زبوكزاده تا جلوی در اطاق ما را بدرقه کرد .. از آنجا یکسره به باشگاه آموزگاران رفتیم .. ملا بدر عقل کل گفت :

- حالا فهمیدین تمام حرفهای این بی ناموس دروغه! .. چیزی نمانده بود دو تا شاخ روی سرم سبز شود .. نمیدانستم این ملای احمق چرا اینقدر زود زود رنگ عوض میکند!؟ پرسیدم :

- ملا منظور ت چی یه!؟

- اگر واقعاً هیئت دولت به خانهی او میاد چرا برای استقبالشان نرفته!؟ .. چی کشکی .. چه پشمی .. مرتیکه خجالت نمی کشه . میگه هیئت دولت برای مذاکرات مخفیانه بمنزل من میان ا . . شما را بخدا نیگا کنین این

بی ناموس می‌خواد با این حرفها مارا گول بزنه .. در این مملکت
 به این بزرگی جائی برای کنفرانس و مذاکرات محرمانه قحط
 شده که هیئت دولت بیاد توی این قصبه دور افتاده بایک آدم
 چاخان و متقلب مذاکره کنه! نکنه توی مملکت ما آدم نمونده! ..
 بخدا دروغ میگه .. به پیغمبر دروغ میگه ..
 جواب دادم :

- باباجان خیال کردی ما باور کردیم ۱۹ ..

آقا حمزه شهردار خیلی جدی گفت :

- اون حرفها که رو بروش زدین چی بود ؟ .. این بد -

گوئی ها چی یه ۱۹

(ملا بدر) بدجائی گیر کرده بود نمی‌دانست چی جوابی

بدهد . بالاخره برای اینکه حرفی زده باشد گفت :

- واله چه می‌دونم .. این بیسرف آدورا جادو میکنه ..

واله .. بالله من همانجا هم فهمیدم دروغ میگه اما چه

بکنم دست خودم نبود . نمیتونستم اتحمام را کنترل کنم ..

اگر دوتا تف تصور تنش می‌انداختیم اینجور دور بر نمیداشت .

بخدا تعظیم هم میکرد قربان صدقه‌ی ما هم میرفت که

آبرویش را نریزیم ..

منهم که قلباً حرفهای ملابدر را قبول داشتم گفتم:
 - بخدا راست میگی منم يك جورى شده بودم که
 نمیتونستم حرفی بزnm .. ولی اگر شما يك تف بروی زبوك -
 زاده می انداختی من چنان با سیلی بیخ گوشش می زدم که برق
 از چشمش می پرید و شیری که از مادرش خورده بود از دماغش
 بیرون می زد :

ملا بدر با حالت تسلیم جواب داد :

- اینطور که معلومه تمام تقصیرها بگردن منه ؟ ..
 - بعله .. شما حرفهای دروغ او را باور کردی . .
 ما هم نتونستیم حرفی بزнім .. ندیدی چطور بما التماس میکرد:
 « شما را بخدا کسی از ورود هیئت دولت باخبر نشه ! . . »
 علتشو نفهمیدی ؟ از ترسش این حرف رو میزد . . میترسه این
 دروغ شاخدار بین مردم پخش بشه مأمورین مخفی موضوع
 را به عرض آقای استاندار برسانن و يك کاری دستش بدن که
 چند سالی بره آب خنك بخوره ..

بقیه هم حرفهای مرا تصدیق کردند و هر کدام مثل
 اینکه! الهام تازه ای گرفته اند و گوشه ای از اسرار مخفی را کشف
 کرده اند مطالب مهمی پیرامون این واقعه بد زبان آوردند ..

صحبت‌های ما بقدری گل انداخته و چنان سرگرم
گفت و گوها بودیم که حساب وقت از دستان خارج شده و
نمی‌دانستیم چه ساعتی است .. هوا کم کم تاریک می‌شد و
ما همچنان توی باشگاه آموزگاران نشسته و ضمن صحبت
چهار چشمی از پشت پنجره مواظب جاده بودیم که ببینیم کسی
می‌آید یا نه ..

هرماشینی وارد قصبه می‌شد می‌بایست از جلوی باشگاه
عبور کند .. و هر لحظه ماشینی از پشت پنجره می‌گذشت ولی
بطرف خانه زبوك زاده نمی‌رفت ..

شب‌های دیگر در این موقع هیچکس توی باشگاه
پیدایش نمی‌شد .. معتمدین و بزرگان قصبه عادت دارند شبها
زود بخانه‌هایشان می‌روند ولی آنشب کسی مایل نبود بخانه‌اش
برود .. همه منتظر هیئت دولت بودیم ..

(شکری بی‌پاشنه) که آتشش از همه‌ی ما تیزتر بود .
برای احتیاط بیشتری پسرش را سرپیچ کوچه دیده بان گذاشته
بود تا اگر ماشینی جلوی خانه زبوك زاده توقف کرد فوراً بیاید
و بما خبر بدهد ..

اذان مغرب هم گفته شد .. ملا بدر برای ادای نماز

رفت .. من از پنجره بیرون را نگاه کردم غلغله عجیبی بود .. تمام مردم قصبه از محله‌های پائین برای تماشای هیئت دولت به اینطرف آمده بودند .. مردها توی قهوه‌خانه‌های سرراه اجتماع کرده و زن‌ها پشت پنجره‌ها و روی پشتبام‌ها جمع شده بودند .. چشم همه بطرف جاده بود .. بمحض اینکه صدای بوق ماشینی شنیده می‌شد یا نور اتومبیلی روی جاده می‌افتاد یکدفعه همه تا کمر بطرف کوچه خم می‌شدند. و می‌گفتند «حکومت آمد..» در قصبه‌ی ما تا بحال چنین جریانی اتفاق نیفتاده بود .

ملا بدر خیلی زود از نماز برگشت . معلوم شد چون تمام فکرش پیش هیئت دولت بوده و می‌ترسیده از دیدن آنها محروم شود نماز را کوتاه کرده ..

انتظار ما خیلی بطول انجامید سنگینی خواب رفته رفته داشت مارا از پا درمی‌آورد .. آقا مرتضی خدا سلامت کنه سرش را روی میز گذاشته و خور .. خورش بلند شده بود .. و بقیه هم چرت‌های کوتاه و بلند می‌زدند ناگهان پسر شکری بی‌پاشنه پرید توی اطاق و با خوشحالی و ذوق زده داد کشید:

« آمدن ! .. »

می دانید اولین کسی که از خواب پریدگی بود؟ همان کسی که خور.. خورش تا آن طرف قصبه میرفت .. آقا مرتضی پرسید :

- خب، پسر جان، تعریف کن بینم چی دیدی ؟ . . چند نفرن ؟ ..

- دو تا ماشین پر آدم بودن . . رفتن طرف خانهی ابراهیم بی . . جلوی در که رسیدند دو تا لنگه در وا شد رفتن توحیات و درها فوراً بسته شد . من فوری بدو .. بدو به اینجا آمدم خبر بدم ..

پسره اینحرفها را می زد و از سر تا پاش میرقصید ! . . بعدم بشکنی زد و گفت «دولت آمده . . دولت آمده ..» همه بصورت یکدیگر نگاه میکردیم . . هیچکس صدایش در نمی آمد .. بعد هم آرام و بی صدا از باشگاه بیرون آمدیم و ظاهراً بطرف خانه هامان راه افتادیم ..

امامن پام پیش نمی رفت .. هر کاری می کردم نمیتونستم بخونه ام برم .. پاهام بطرف خاندی زبوك زاده کشیده میشد .. از طرفی ترسیدم کسی مرا به بینه و برام حرف درست کن که برای جاسوسی بخانه زبوك زاده رفته ام ..

همینطور که آرام . . آرام از کنار دیوارها میرفتم
صدائی بگوشم خورد :

- سلام غدزی بی . . خسته نباشی . . کجا از این طرفها؟ . .
یکه‌ی شدیدی خوردم . . این دیگه کی به ؟ . . وقتی
بطرف صدا برگشتم دیدم آقای مدیر هتل است . . لبخندی
زدم و جواب دادم :

- مرسی . . داشتم مثل شما هوا خوری می کردم و
قدم می زدم . .

به اتفاق رفتیم جلوی خانه‌ی زبوك زاده . . چند نفر
دیگر از رفقا هم آنجا بودند . . از سوراخ در داخل باغ
را تماشا کردیم . . دو تا ماشین توی باغ ایستاده بودند . . اما
کسی توی باغ نبود . . پرده‌ی تمام پنجره‌هایی که بطرف کوچه
بود کشیده شده ولی باز هم نور چراغ از کنار پرده‌ها به
بیرون می تابید . . فقط پرده‌ی یکی از پنجره‌های طبقه بالا
کمی نیمه باز بود . .

چون پنجره بلند و رو برویش هم خانه‌ای نیست به این
جهت داخل اطاق دیده نمی شد . .

پس آمدن هیئت دولت صحیح بود و معلوم می شد خانه

را برای مذاکرات محرمانه خلوت کرده اند .

احسان بازنشسته گفت :

- خوب نیس ماها اینجا جمع شده ایم ..

برو بچه هارا که جلوی در جمع شده بودند متفرق کرد ..

منهم که دیدم صلاح نیس بیش از این در آنجا به ایستم بخانه

برگشتم .. تازه توی رختخواب برفته بودم که دیدم در خانه را میزنند

باخودم گفتم :

« این نصفه شبی کی یه در میزنه ؟ .. »

با زیرپیراهنی و شورت رفتم در را بازکنم .. از پشت

در پرسیدم :

- کی یه ۱۴.۱۴ ..

- بازکن عمو غدیر ..

پرسیدم :

- این نصفه شبی چه خبره ۱۴ ..

- در را بازکن تا بهت بکم ..

- در را که باز کردم شناختمش پسر شکری بی پاشنه

بود نفس زنان گفت :

- آقای شهردار سلام رسوند و گفت تشریف بیارید